

رساله تنبیه الغافلین و عبرة للناظرین در قحطی اصفهان

رسول جعفریان
فرشته کوشکی

درباره قحطی اصفهان در سال ۱۳۳۶

پدیده قحطی یکی از وحشتناک ترین پدیده های منفی در جامعه بشری است که بیشتر اوقات معلول تغییرات آب و هوایی و گاه برآمده از دل سیاست های غلط اقتصادی و جنگها و تجاوزهایی است که بشر از سر جهل و نادانی بر خود روا داشته است. تواریخ گذشته پر از اطلاعاتی در باره این قحطی هاست که گاه اوضاع شگفتی را پدید می آورده و خسارات جبران ناپذیری بر زندگی انسانها داشته است.

این قحطی ها را باید به دو دسته محلی و فراگیر و کشوری تقسیم کرد. برای مثال قحطی عام و عظیم ۱۲۸۸ قی یکی از هولناک ترین و مرگ بار ترین آنهاست که تلفات آن را حدود یک و نیم میلیون نفر که معادل بیست تا بیست و پنج درصد از جمعیت کشور بوده عنوان کرده اند. شهرهای اصفهان، خراسان، یزد و فارس بیشترین آسیب و تلفات را از این قحطی دیدند.

قحطی سال ۱۳۳۶ ق در زمان سلطنت احمد شاه قاجار و در سالهای پایانی جنگ جهانی اول بود که از جهت شدت و عمومیت دومین قحطی ایران در سده های سیزدهم و چهاردهم هجری است.^۱ آخرین قحطی عمومی در ایران طی سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۴ بود که نسبت به دو قحطی گذشته شدت کم تری داشت و علت آن نابسامانی در کشور و نتیجه شرایط جنگی اشغال ایران به دست متفقین در طول جنگ جهانی دوم و ناشی از سیاست های انگلیس در ایران در جهت تأمین منابع غذایی سربازانشان بود.

قحطی سال ۱۳۳۶ ق در میان عامه مردم به سال مجاعه (به معنای گرسنگی و قحطی) و نیز سال دمپختکی مشهور شد و به دلیل مهابت این واقعه مردم تا مدت ها حوادث ما بعد و ماقبل آن را با معیار سال قحطی می سنجیدند. در تهران گفته شد روزی پنجاه نفر می میرند.^۲

کتاب **تنبیه الغافلین** [و] **عبرة للناظرین** از معدود منابعی است که به طور اختصاصی به بیان شرح یک قحطی مشخص پرداخته است. واقعه مزبور مربوط به قحطی اصفهان در سال ۱۳۳۶ است. این قحطی به رغم آن که برای اصفهان دشوار بود و همان طور که خواهیم دید ابعاد سوزناکی داشت اما قابل مقایسه با قحطی فراگیر سال ۱۲۸۸ نبود که ایران را برای مدتها به روز سیاه نشانند و شمار زیادی از مردم از یک و نیم تا سه میلیون نفر تلف شدند. در باره آن حادثه منابع تاریخی مفصل نوشته اند و یک تک نگاری ویژه نیز در باره شهر قم نوشته شد که تحت نام **قم در قحطی بزرگ** منتشر شده است^۳ در این باره تک نگاری دیگری نیز به نام **عبرة للاخلاف** در باره رویدادهای آن قحطی در اصفهان بوده است که تاکنون نسخه‌ای از آن به دست نیامده اما بخشی از آن در رساله حاضر نقل شده است. سالی که این قحطی در آن رخ داده یعنی ۱۳۳۶ ق مصادف است با سال ۱۹۱۸ یعنی سال پایانی جنگ جهانی اول که به صورت طبیعی و با توجه به گستردگی آن، قحطی و مشکلات ناشی از ویرانی و فشارهای اقتصادی را به همراه داشته است.

نویسندگان

سید محمد نجم الواعظین موسوی خواجویی از علمای فاضل، ادیب، واعظ و شاعر شهر اصفهان و از محل خواجه در حاشیه زاینده رود و کنار پل خواجوست. وی امام جماعت مسجد تلواسکان - برگرفته از تل واژگون - است که آن هم از محلات قدیمی شهر اصفهان بوده است.

از تاریخ ولادت وی آگاهی نداریم اما بر اساس آنچه روی سنگ مزار وی آمده وی به سال ۱۳۴۵ ق درگذشته است. با این حال در منابع از سال ۱۳۴۲ و ۱۳۴۷ نیز نام برده شده است.

پدر بزرگ وی **آقا سید محمد ترک** فرزند **سید محمد حسین** است که اصل وی از خوی بوده و گویا همراه پدرش به اصفهان آمده و در این شهر موقعیت روحانی پیدا کرده است. **آقا سید محمد ترک** در سال ۱۲۶۶ ق در گذشت و در تکیه ای دفن شد که به اسم خود او نیز شهرت یافت. بر روی سنگ نوشته مقبره‌اش، از وی با عناوین عالی، عالم، عامل، محقق و مدقق یاد شده است.^۴

در **تذکره القبور** در باره جد وی آمده است: آن مرحوم (**محمد ترک**) امام جماعت مسجد شاه اصفهان بوده و کسانی که ایشان را دیده اند از معتبرین، ارادت و اخلاص تام به ایشان دارند که از اهل علم و فضل و تقوی و دیانت بوده بلکه معروف است فاتحه خواندن سر قبر او به جهت رفع بعضی امراض مجرب است. ولد او هم فعلا از جمله فضلا و امام جماعت محله تلواسگان است.^۵

فرزند او **سید محمد جواد مسائلی حسینی** - پدر نجم الواعظین - نیز امام جماعت مسجد تلواسکان بوده و به سال ۱۳۴۰ درگذشته و در همان تکیه خانوادگی مدفون است.^۶

مرحوم جلال الدین همایی پس از اشاره به جد در باره پسر و نواده او یعنی **نجم الواعظین** می نویسد:

پسرش معروف به **حاج آقا**، مجتهد معروف آن محله بود. نوه اش **میرزا سید محمد نجم الواعظین** متخلص به **نجم** از مشاهیر اهل منبر بود که نگارنده به کرات وی را دیده و پای وعظ و روضه اش نشسته بودم. مابین عوام ترواسکان و خواجه و پا قلعه به سید زاغول شهرت داشت. به این سبب که زاغ چشم بود. اطلاعات علمی و ادبی وی بر اقرانش می چربید، اما دهن گرم و گیرا نداشت.^۷ در برخی از منابع از وی به عنوان یکی از آزادیخواهان اصفهان در صدر مشروطه یاد شده است.^۸

در منابع از وی با عنوان سردبیر روزنامه انجمن مقدس ملی اصفهان که نشریه رسمی مشروطه خواهان بود یاد شده است. مدیر این روزنامه **آقا سراج الدین صدر جبل عاملی** و سردبیر آن **نجم الواعظین موسوی** بوده است. طبعا باید نوشته های فراوانی از وی در این روزنامه به چاپ رسیده باشد.^۹

مقبره وی در تکیه خانوادگی آنان است که زمانی به تکیه جهانگیرخان قشقایی شهرت داشت و روزگاری به نام **جد نجم الواعظین یعنی آقا سید محمد ترک**. این تکیه در اول تخت فولاد مقابل مسجد رکن الملک در سمت مشرق قرار دارد.

آثار و تالیفات

آنچه از تالیفات وی می‌شناسیم آثاری است که به خط وی در کتابخانه مجلس وجود دارد. این آثار عبارتند از:

- ۱- **دیوان نجم اصفهانی** شامل غزلیات، قصائد، مثنویها، رباعیات. این مجموعه حاوی ۸۵ برگ و از اشعار دوران جوانی وی است.
- ۲- **تضمینات حافظ** که چهار جلد است اما گویا دو جلد آن در کتابخانه موجود و مجموعه اشعار آن بر اساس یادداشتی که روی نسخه شماره ۱۳۷۰۵ (جلد چهارم) آمده حدود هشت هزار بیت است. جلد اول آن به شماره ۱۳۷۰۷ و جلد دوم به شماره ۱۳۷۰۶ در کتابخانه مجلس فهرست شده است.
- ۳- **مصابیح الاعجاز** در شرح گلشن راز که این هم مانند دیگر آثار به خط مؤلف است. جلد سوم حدود ۱۶۰۰ بیت است و به شماره ۱۳۷۰۳ در کتابخانه مجلس ثبت شده است. از بقیه مجلدات آگاهی نداریم.
- ۴- **جواهر المثنوی** که مجلد نخست آن به شماره ۱۳۷۰۰ در کتابخانه مجلس ثبت شده و ایضا به خط مؤلف است. در ص ۱ آن آمده است که رساله مختصری در شرح مولوی است به خواهش جمعی از دوستان از این فقیر. مجلد دوم آن به شماره ۱۳۷۰۹ فهرست شده است.
- ۵- **اصطلاحات عرفانی** در معانی خاص لغات و اشارات در زبان عرفان که ۳۷ صفحه و به عربی است.
- ۶- **تفسیر منظوم سوره بقره** در قطع بسیار کوچک که آن هم به خط مؤلف است. این نسخه به شماره ۱۲۲۶۴ فهرست شده است.
- ۷- **تفسیر منظوم سوره یوسف** که در قطع رحلی در ۱۵۷ صفحه است. این نسخه نیز که به خط مؤلف است به شماره ۱۲۲۶۳ فهرست شده است. در آغاز آن آمده است: تتمیه سوره یوسف مجلد ۱۶ که هر جزوی عبارت از یک جلد می شود. خداوند توفیق دهد به اتمام رسانم. شروع این مجلد در هفتم ربیع الاول ۱۳۳۰ می باشد. در پایان آن تاریخ ۱۳۳۵ ق دیده می شود.

۸- **تنبیه الغافلین** که همین رساله است که در اینجا به چاپ می‌رسانیم.

درباره تنبیه الغافلین

رساله حاضر که با قلمی زیبا و ادیبانه و ترکیبی از نظم و نثر نوشته شده است و در عین حال که به لحاظ محتوایی حاوی اخبار و اطلاعات منحصر در باره قحطی اصفهان است، نوعی هنرنمایی ادبی از سوی نویسنده نیز محسوب می‌شود. خط وی در عین زیبایی برای خواندن دشوار است و به همین دلیل کلمات ناخوانایی برجای ماند که با توجه به تک نسخه بودن برای ما امکان خواندن نداشت. اشعار موجود در این رساله از خود مؤلف بوده و با مرور کوتاهی که بر دیوان خطی برجای مانده از وی شد، این اشعار در آن درج نشده است. بنابراین رساله حاضر افزون بر ارزش علمی آن در باره یک رویداد مهم، ارزش ادبی نیز خواهد داشت.

نویسنده در مقدمه سبب نگارش این اثر را درخواست یکی از دوستانش عنوان کرده و گوید: «روزی معزی الیه (محمد علی موسوی) به کلبه این خاکسار بی مقدار، من باب سوابق دوستی قدم نهادند و اظهار فرمودند: فلان! خوب است در وقعه این قحط و غلاء هزار و سیصد و سی و شش [۱۳۳۶] که عالم گیر شد چیزی نویسی و به صفحه روزگار پرگار در عالم گذاری که **عبرة للناظرین** گردد. نظیر نسخه کتاب **عبرة للاخلاف** که از سرگذشت قحط و غلای هزار و دویست و هشتاد و هشت [۱۲۸۸] اشاره نموده و نام آن کتابچه را **عبرة للاخلاف** نهاده.»

بنابراین بر اساس یک الگوی موجود در این باب، این اثر به نگارش درآمده و در جایی از آن مطالبی هم از آن رساله نقل شده است. این نکته می‌تواند اشاره بدین باشد که نویسنده از آن اثر الگو گرفته است. مع الاسف از آن اثر نسخه‌ای نمی‌شناسیم و باید نقلی که از آن رساله در اواخر این رساله آورده شده برای ما معتتم باشد. نویسنده یک روحانی منبری بوده و دست کم سه نسل قبل از وی نیز ساکن اصفهان بوده‌اند. بنابراین این شهر را به خوبی می‌شناخته و بر آن تسلط داشته است. منبری بودن وی سبب شده است تا سبک و سیاق آوردن مطالب نیز بر همان قیاس منبر باشد که ترکیبی از نظم و نثر و حکایت و جز آن است. به علاوه جنبه های نصیحتی آن نیز فراوان بوده و در همه موارد تحلیل‌ها زیر سایه نگره های دینی قرار دارد.

این که وی به عزلت و انزوا خود اشاره دارد باید مربوط به تحولات بعد از مشروطه باشد. مؤلف که خود دبیر روزنامه انجمن مقدس ملی اصفهان بوده و علی القاعده در سالهای ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۸ ق درگیر رویدادهای سیاسی بوده، می‌بایست این زمان مانند روحانیون دیگر، به انزوا رفته باشد. این امری طبیعی و عادی است که در بیشتر نقاط کشور روی داد.

به نظر می‌رسد وی به عنوان **تنبیه الغافلین** عقیده داشته است اما به دلیل آن که الگوی وی رساله **عبرة للاخلاف** بوده است و گویا بر اساس پیشنهاد دوستی که به درخواست او رساله را نوشته نام **عبرة للناظرین** نیز را برای آن برگزیده و در همان ابتدا افزون بر نام **تنبیه الغافلین** در پرانتز عنوان **عبرة للناظرین** را هم گذاشته است. شاید بتوان عنوان آن را **تنبیه الغافلین و عبرة للناظرین** گذاشت.

آشکار است که هدف وی نوعی عبرت‌گیری از این واقعه هولناک بوده و به همین دلیل در جای جای

کتاب او روی این مفهوم یعنی عبرت از سلف برای خلف تکیه دارد و جایی به صراحت می نویسد: «این مختصر سرگذشت سلف، عبرت از برای خلف باشد که بدانند چنین زمانی و دورانی هم بوده، و به شکر حق رطب اللسان آیند و از نافرمانی خالق احتراز نمایند و پیوسته زبان به حمد الهی و نعمای نامتناهی باز نمایند.»

بسم الله الرحمن الرحيم و به ثقتی و علیه توکلی

تنبیه الغافلین [و] عبرة للناظرین

ستایش حمد و شکر آرایش چهره عروس زیبای هر سخن است و مخصوص رزاقی است که سفره احسانش را چنان در بسط جهان بر جهانیان منبسط ساخته که از خوان غیب و مطبخ خانه لاریب پیوسته هر روز روزی می رساند و همین مرزوقیت دلیل واضح و برهان لایح بر وجود رزاق مطلق علی الاطلاق، اعظم برهان، و بر حق شناسی، مرصوص بنیان است. از راه رحمت واسعه، کفر و شرک و فسق را موانع رزق قرار نداده و از برای هر جنبنده خوان نعمت بی منت نهاده: «وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا وَيَعْلَمُ مُسْتَقَرَّهَا وَمُسْتَوْدَعَهَا كُلٌّ فِي كِتَابٍ مُبِينٍ» (هود: ۶) بزرگ دلیل و در توصیف رزاقیت او زبان‌های فصیحان کلیت است. چنان که در قعر چاه عمیق، در درون صخره صمّا به کرم ضعیف روزی رساند. خالق محیطی که از حال کرمی از کرم تغافل ننماید، چه سان از حال بندگان خود قصور بر خود روا دارد؟ - تعالی شأنه و علی مکانه علواً کبیراً - و راه افزونی نعمت خود را مربوط و پیوسته به شکر نعمت فرمود: لَنْ يَشْكُرَهُمُ وَلَا يَذُنُّكُمْ وَ لَنْ يَكْفُرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ (ابراهیم: ۷).

مادام که بنده به شکر گزاری حالی و مقالی خود را مشغول دارد ابر احسان نعمش بر بندگان همی بارد و چون کافر به نعمت شدند: فَكَفَرَتْ بِأَنْعَمِ اللَّهِ أَنْ غَاةً بِمَصْدَاقٍ: فَأَذَاقَهَا اللَّهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ بِمَا كَانُوا يَصْنَعُونَ (نحل: ۱۱۲) قابلیت بر بالای قحط و غلا پیدا کنند. و در این آیه شریفه، لطیفه ربّانیه روحانیه است که از برای کافرین به نعمت لباس جوع و خوف به آن قریه چشانیده، چه شبح و گرسنگی به منزله لباس از برای عامه ناس شرمند و باید بنده بی التباس بدانند که هر گاه طایفه ای از لباس شکر عاری شوند، مستوجب سخط و غضب باری گردد. به جای آن لباس، لباس جوع به آنها چشاند و ناچار به ورطه هلاک می‌کشاند. چنان که مقام تقوی را لباس فرموده: وَ لِبَاسُ التَّقْوَى ذَلِكُ خَيْرٌ (اعراف: ۲۶). چون رجوع نمایی گاهی این جوع، لباس تقوی می‌شود، اگر از راه رحمت باشد: **الجوع طعام الله**. و یک مرتبه لباس قهر است، چون قحط و غلا. چه تار و پود لباس جوع و قحط، من باب رشته کفران نعمت بافتن و در راه خار نمودن نعم الهیه تاختن است. چه هر معصیتی را یک نوع خاصیتی و اثر و هر هیزمی را قسمی شرار و شرر است. فقرات دعاء: اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي الذُّنُوبَ الَّتِي تَهْتِكُ الْعِصْمَ، اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي الذُّنُوبَ الَّتِي تَنْزِلُ النَّقْمَ... الی آخر، دلیل بر مدعاست، چه کفران و خاصه کم‌فروشی و شاهر معاصی علت بر بلاء قحط و غلا می‌شود، چه واضح است، هر دوره که این اعمال به حسب هر دور زمان شدت پیدا کند، آن بلا نیز شدت پیدا کند. ظهور هیچ بلا بدون علت ممکن نیست.

بر اهل بصیرت روشن است که روز به روز فعلاً شدت معاصی و وفور عاصی بیشتر از پیش گردیده. چه

چندی است که یک مرتبه مردم خود را در ارتکاب معاصی، آزاد دانسته‌اند و در اوامر الهیه بی‌اعتنا شده‌اند که غالباً بر مردمان دین دار تمسخر و استهزاء می‌نمایند. اگر مؤمنی زبان به امر معروف گشاید، خود را به ورطه هلاک اندازد. بی‌اعتنایی به احکام الهیه و اوامر مصطفویه رفته رفته کار به اینجا رسانیده که در این قرن اخیر چنان بلاها مترکم گردیده که علاج آن جز به تیغ عدل حجة بالغه زمان نخواهد شد. این دوره است که: **المؤمنُ اعزُّ من الکبریت الاحمر** (کافی: ۲/۲۴۲). مؤمن یک دل چون وجود کیمیا و عنقا باشد، چه فرماید: **و قلیل من عبادی الشکور** (سبا: ۱۳). یک نفر از این نمره مردمان کاردیده پسندیده این عرصه، جلالت مآب سلالة الاطیاب والانجاب که دارای شرافت حسب و نبالت نسب هستند سمی جدین خود **محمد علی الموسوی** که قرون متوالیه کلانتری شهر اصفهان در عهده این سلسله جلیله بوده تا آن که جهتی ملاحظاتی از این شغل استعفا داده و به گوشه انزوا ساخته و دل از صحبت بیگانگان و ابناء زمان پرداخته، جز آن که گاه گاهی با این فقیر بی مقدار اقل الوعاط و تراب اقدام المتکلمین **محمد الموسوی الملقب به: نجم الواعظین الاصفهانی** که در این دوره زمان در فقدان جلیس و هم زبان، به گوشه عزلت نشسته و در از معاشرت ابناء زمان به روی خود بسته، گاهی به تألیفات کتب اخلاقیه نظماً و نثراً می‌پرداختم و به فقر و بی‌نوایی ظاهر ساختم که در حقیقت غنا و دولت، جز کیمیای قناعت در نظر اهل نظر چیز دیگر متصور نیست. «همت عالی طلب جام مرصع گو مباش». چه آن که لازمه البیوت و السکوت بزرگتر توفیق الهی و عنایات نامتناهی است. چه دولت فقر و قنوع، اعظم دولت و بزرگ عنایت حقّه است که هر که را دادند: **فطوبی لاریاب النعیم نعیمهم**.

روزی معزی الیه به کلبه این خاکسار بی مقدار، من باب سوابق دوستی قدم نهادند و اظهار فرمودند: فلان! خوب است در وقعه این قحط و غلاء هزار و سیصد و سی و شش [۱۳۳۶] که عالم گیر شد چیزی نویسی و به صفحه روزگار پرگار در عالم گذاری که **عبرة للناظرین** گردد. نظیر نسخه کتاب **عبرة للاخلاف** که از سرگذشت قحط و غلای هزار و دویست و هشتاد و هشت [۱۲۸۸] اشاره نموده و نام آن کتابچه را **عبرة للاخلاف** نهاده. **گناه علوم انسانی و مطامع فریبگی**

این فقیر با پریشانی حواس و اختلال خیال به سمع قبول [اصغاء]^۱ نموده و این امر را بر خود متحتم دانسته که این مختصر سرگذشت سلف، عبرت از برای خلف باشد که بدانند چنین زمانی و دورانی هم بوده، و به شکر حق رطب اللسان آیند و از نافرمانی خالق احتراز نمایند و پیوسته زبان به حمد الهی و نعمای نامتناهی باز نمایند، چه، هر نعمت را که آدمی حقیر شمارد و به بی‌اعتنایی پای بر آن گذارد، همانا آن نعمت از دست می‌رود. چه بی‌فکر آدمی نداند که تمام ذرات از زمین و آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان از عناصر علوی و سفلی مسخر ربّ الارباب هستند و پیوسته در گردش و پیچ و تاب و بس چابک و چالاک دستند که تا لقمه نانی برای تو در دار وجود موجود سازند و تو به غفلت قوت خود نمایی و هیچ گاه تفکر نمایی که تمام موجودات سرگشته کار تو و فرمان بردار از برای معاش و قوت همت تو می‌باشند و تو هیچ در فکر فرمان برداری خالق نیستی و ندانی که کیستی و بهر چیستی. چه انسان عاقل اگر در مراتب این لقمه نان که قوت روان خود سازی تفکر فرمایی، هر آینه دانی، جایی که قوت آدمی را که این همه ریاضت دهند

تا بدل ما یتحلل بدن انسانی شود و مراتب طی کند تا جمادی به مرتبه انسانی نائل شود و انسان عقلانی گردد و به مقامی رسد که فرماید: انا اَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَ يَسْقِيْنِي [روایت از رسول الله (ص) بحار: ۲۰۸/۶]، ای انسان غافل جایی که در قوت آدمی این همه تحمیلات [کذا] باشد پس در روان خود آدمی چه سیرها در کار تا به مقام کمال نائل و در صفا آینه متقابل گردد. فکر باید نمودن و راه بندگی را بایستی بسی پیمودن که زندهار نعمت را خار نسازد و قافیه شکر گذاری منعم را بی شعورانه نبازد؛ چه مشیت الهیه چنان تعلق گیرد که چنان نعمتی را که خار ساختی و از نظرش انداختی، طوری عزیز و محترمش گرداند که حکم کیمیا پیدا کند و سیم و زر و جواهرات در مقام آن به جایی نرسد و به چیزی نبرزد. و نعمت را رایگان از دست ندهد و هر کس به قدر قوت لایموت خود و اهل و عیال خود، مهما ممکن، ذخیره نماید تا روزی آنچه را خار دانی تو را به کار آید. چه نان مطابق جان و جان مطابق نان. چه سلمان فارسی با آن مقام ایمان، در مقام نان فرماید: یا اباذر برادر، هر گاه من قوت شش ماه فروتر می داشتمی، حضور قلبم در بندگی سبحان بهتر و خوبتر بودی. بسا در موقع قحط و غلا که با دولت و ثروت بودند و از بی قوتی بر بالش های زر و مروارید دوز تکیه نمودندی و به نزاکت مردندی.

حکایت آن چهل نفر که در شهر اصفهان میهمانی دوره داشتند و هر شب بر فزودن مطعومات، جدّ وافر نمودندی. تا یکی از آنها از وفور خورش‌ها از ناسپاسی روی درهم کشید که: هان! ای رفقا از خوردن این غذاها خسته شدیم، همانا باید فکر غذای تازه نمود. طولی نکشید که من باب تهاجم لشکر افغان از قحط نان، ناله‌ها و افغان اهل اصفهان به کره اثر می‌رسید. تا آن که همان ناسپاس که از حق ناشناسی فکر خورش تازه نموده بود، به گرسنگی دچار و از تحصیل قوت بیچاره گردید. شنید در فلان محله الاغی ذبح نموده‌اند و گوشت او را می‌فروشند. به هزار مشقت به دنبال گوشت شتافتی و گوشت نیافتی. مایوس شد آن گاه صاحب الاغ چون مایوسیش دید دلش بسوختی. از اعضاء الاغ جز نعش آن باقی نمانده بود. به دیناری فروختی در دستمال ابریشمین بستنی و رو به راه نهادی. یکی از رفقاییش در راه به او برخوردی که این سخن به او گفته بود. تفحص احوالش نمودی. شرح گزارشات خود را برای او بیان ساختی و چون موم از آتش غم گذاختی. پرسید: آخر چه کردی و برای قوت چه به دست آوردی. دستمال ابریشمین از زیر قبا به رفیق خود نشان داد تا نظرش بر نعش حمار افتاد. نفس سردی از سینه بر آوردی که: هان ای برادر! غمگین مباش، چون آن شب غذای تازه می‌خواستی اکنون تحصیل کردی و خوب خورش تازه آوردی. سر خجالت به زیر افکندی و هیچ نگفتی.

ای عزیز آن که غرق نِعَم الهیه است خبر از نعمت ندارد. توانگری که در بستر راحت غنوده از کجا در غم خاک نشین مسکین بود؟ منعم از بی‌اشتهایی در فکر استعلاج و هر روز با طبیبان راز دل گوید. و هر دم یک نوع علاجش کنند و مسکین بیچاره از گرسنگی و وفور اشتهای خوشتن در سوز و تاب و در فکر آن که بر سدّ اشتهای خود علاجی جوید. عجب سرّی است، آن که را اشتها به کمال است نان ندارد و آن که را نان است از بی‌اشتهایی از دیده خون می‌بارد.

این تمهید مقدم برای این بود که آدمی را جز عجز و نیاز چاره نباشد. در هر حال چه در رخاء و چه در

شدت باید از ذکر حق غافل نشود. چه غفلت موجب صد هزار ذلت و کفران باعث بسی خسران گردد.

به هر حال ای نجم شکرش نکوست
برو شکر نعمت نما و مرنج
برو شکر شکر در کام ریز
چه کفران نعمت بلا آورد
چه خونریز دوران پر رنج بود
کمالش که دلها بشد در طپش
چنین قحط سالی نشد در قرون
درون و برون، خون خوری باب گشت
بجز مرده دیگر نمی دید کس
چنان مرده خواری بیامد رواج
کسی رنگ گندم نمی دید و بس
کسی می نمی دید از چشم نان
قیامت به پاشد، به پا شد نشور
همه بی نوایان به صحرا روان
گر چه نایاب گندم شدی
بهاء یکی نان بسی جان بشد
هر آن کو که گندم بدش شاه بود
ز قیمت اگر گویمش چند بود
ز قیمت چه گویم که نیم شب
عجب بر فلک قیمت و جاه شد
ز دل ها ... بسی یاد شد
به منبر دگر واعظان نرفت
به ما برف و باران بدادی جدا
چه باران فرو شد همی بر سحاب
اگر گاه یک نان به منبر شدی
چه نان می شدی تا برون از تنور
هر آن را که صد جامه بُد عور شد

که بی حد و احصا چه نعمای اوست
ز منعم، که شکر است بهتر ز گنج
ظفر می نباشد به منعم ستیز
چه پارینه قحط و غلا آورد
غلا شد (۱۳۳۶) براو بدو تاریخ شد
هزار آمد و سیصد و سی و شش
که مردم بخوردند مردار و خون
همه پر ز مردار صحرا و دشت
کسی را نبودی مجال نفس
که صد جان به یک نان بگشتی هراج
به صد پای بران نشد دسترس
بجز قرص خورشید در آسمان
چه روز قیامت همه گشته عور
جوانان چو پیران همه قد کمان
چه نامش نماندی و خود کم شدی
برش خار و ناچیز هر جان بشد
هزاران شهش بنده در راه بود
چسان می توانی برادر شنود
برون می شدی با هزاران طلب
ز سیصد زحراو پنجاه شد
ز سیصد علاوه چه هفتاد شد
عجب برف و باران به ما گشت ...
چه آبی که نوشد از آن اژدها
چه مدد شد بر آن سوز و تاب
تو گفتی به منبر پیمبر شدی
ز گریه بسی کرده طوفان ظهور
زمین های معمور بس گور شد

سبحان الله مالک الملک، که چنین دوری دوران روزگار ندیده و گوش فلک چنین ناله های جان سوز.
اگر تنوری افروخته می شد چنان طوفان های اشک گوش نشینده

بیت:

مردگان گشتند بی حد و حساب	خانه ها بی صاحب آمد هم خراب
خانه ها یکسر همه ویران بشد	هر کسی می گفت نان و جان بشد
جان بدادندی به ذکر نان همی	نان بگفتی و بدادی جان همی
مردگان بالای هم همچون حطب	بود بر جا چند روز و چند شب

هر چه بخواهم شرح این قحطی را گوشزد برادران نمایم در هنگام نوشتن سرشکم از دیده روان آید و قوه تصور در راه همی ماند که: هان! ای نجم! این قیامت کبری و واقعه عظمی دیدی و چه سان تاب دیدن آوردی، چه اکنون از تصورش بی تاب و مات خراباتی.

چه حکایت است؟ این هم یکی از دلایل قدرت الهی و الطاف نامتناهی یزدانی بوده که در چنین مواقع قوت قلبی افزایه نماید تا بنده بتواند مشاهده این گونه وقایع کند و تاب دیدن آورد. چه آن گونه بلا فرستد دولتی صبر و قلب سطیر عنایت کند. این هم یکی از انوار قدرت حق است.

عجب تر از همه این که گندم داشتند و به ذخیره می گذاشتند و بر نوع خود می گذشتند. می دیدند چه آتش سوزان بر خرمن جنس بشر افتاده و ابداً متأثر نمی شدند و با چنان قیمت به خیر خواهان که می خواستند بلکه به وسیله نانی جانی بدر برند از حرص مفرط چون گنجش می اندوختند و به بهای جانش نمی فروختند. اگر شرح دهم یک طرف مردگان بی غسل و کفن، یک جا گرسنگان در ناله و شیون، زنها بی چادر، طفلان سر و پا برهنه، زنده و مرده به هر طرف فتاده، طائر هوش از سر پرواز کند. خوب است بگذارم و بگذرم.

حکایت

شبی این فقیر از مسجد مراجعت می نمودم، دیدم جمعیت زیادی از مرد و زن دور چیزی را گرفته اند، و زبان به التماس و عز و الحاح گشوده اند. متحیر شدم که آیا چه هنگامه و چه خبر است. پیش رفتم دیدم اسبی مرده و دور آن اسب مرده را گرفته‌اند و دو نفر گوشت آن را به فقرا قسمت می کنند. حتی در مسلخ ها قیامتی برپا بود و مردم خون می گرفتند و قوت خود می ساختند. پوست های خیک را کباب می کردند و می خوردند. قلم از تحریر عاجز و زبان از تقریر لال است. بسا می شد مردگان چند روز می ماندند که جانور اعضای آنها را می خورد. یک روز در قریه ای که معروف به شیخ یوسف^{۱۶} است عبورم افتاد صدای سگ ها به گوشم رسید، نظر کردم چیزی را گرفته اند. معلوم شد که بیچاره ای از گرسنگی مرده، سگ ها گوشت آن مرده را می خورند.

کار خیلی سخت شد به طوری که بعضی از بزرگان با وجودی که از خود جنس نداشتند با وجود این، انجمن ها کردند، اعانه ها دادند، دار العجزه در میان شهر تر تیب دادند. در محلات اعانه ها دادند. - شکر الله مساعیهم.

چه این واقعه فجیعہ بزرگ، امتحان برای اغنیا و فقرا بود. اغنیای دین دار و فقرای صابر از محک امتحان ممتاز شدند. چه الحق و الانصاف در تمام محلات، انجمن های خیریه تشکیل دادند و تا سر محصول مهما ممکن بود دستگیری نمودند. خاصه چند نفر در این مورد بی اختیار [کذا] مخصوصاً **آقای حاج محمد ابراهیم ملک التجار** که یکی از مردان متدین و یگانه دوران بود جدی وافر در این مورد داشته و بذر نیک نامی در مزرعه دنیا همی کاشته. چه شی با این فقیر مذاکره نمودند که خداوند محبت سیم و زر از نهاد من برداشته، هر جا محله اطراف بلکه غالباً از محلات بعیده، گذشته از مردگان محل، مخارجات دفن و کفن در عهده معزی الیه بود. این مرد خیر خواه، گندم و جو از قرار خروار سیصد و پنجاه یا سیصد و هفتاد تومان می خریده و صرف فقیران و گرسنگان می نموده. از طرف مسجد شاه، آقای شریعتمدار نیز در این هنگام خیلی همراهی می نمودند. و کذا تجار اخیار و بزرگان ابرار و شاهزادگان نیکوکار در این موقع هر یک به قدر وسع و طاقت دقیقه ای بر خود غفلت روا نداشتند. در عین اشتعال نثره قحط که مصداق **یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ آبیهِ** (عبس: ۳۴ - ۳۵) بود. پدرها از پسرها اعراض نمودند. بسا پدران که جنس در انبار داشتند و به اهل و عیال خود ندادند، تا از گرسنگی بمردند و ندانم اینها چه جنس جانوران بودند. بسا از این گونه پست فطرت ها و بی غیر[ت ها] دیده شد که مردگان را وسیله دخل خود قرار می دادند. یک نفر، مادرش در همسایگی این فقیر از گرسنگی بمرد. جنازه او را در خانه ملک التجار نهاد و وجه دفن و کفن گرفت و از آن جا به مسجد شاه ببرد که آن جا هم وجه بگیرد. سگ ها بعض اعضا مرده را خوردند.

دلہای بعضی چنان قستی شده بود که دادرسی از کسی نمی بود. حکایتی در این موقع به نظر دارم که در همسایگی این فقیر قطعه ملکی بود قریب قلعه تبره [طبرک] اصفهان و آن زمین را **یُنَجِّه** کشته بودند. فقراء بیچاره گاهی کنار^{۱۷} آن می رفتند؛ یک مرتبه مثل **ملخ** به **یُنَجِّه** ها می ریختند. صاحب **یُنَجِّه** هر چه فریاد می زد به جایی نمی رسید. یک روز فریاد آن دهقان - رجبعلی نام - بلند شد. من آمدم از طرف بام خانه تماشا کنم، دیدم پسری است قریب به ده ساله، از غلبه جوع رفته قدری **یُنَجِّه** چیده، بخورد. رعیت او را به ضرب چوب و مشت زده و آن پسر دارد التماس می کند که، ای بی انصاف این **یُنَجِّه** باز سبزی می شود و خداوند برکت می دهد، چرا مرا منع می کنی و آزار می کنی. آن قس **القلب** اعتنا نمی کرد عاقبت گفت: ای پیر مرد قس **القلب** تو به بس حاصل این ملک را خواهی برد و خورد برای خدا مرا اذیت مکن و بگذار از این **یُنَجِّه** ها سد جوعی نمایم، اعتنا نمی کرد. آخر الامر چندان چوبش زد که آن پسر زبان به نفرین گشود که امیدوارم محصول این زمین را نخوری. این مطلب گذشت. چند روز طول نکشید که موقع حصاد گندم رسید. روزی عبورم از آن سوها افتاد. دیدم زنی آنجا ایستاده و امر و نهی می نماید. گفتم آن زارع چه شد؟ گفتند: هفته ای بیش نیست که بمرده و این ضعیفه عیال اوست. گفتم، سبحان الله! چگونه نفرین آن طفل تأثیر بخشید. «پس خنک آن کو که گوی نیکی برد». ای عزیز تا توانی احسان نما که چند روزی فرصت است و همانا نعمت و دولت عاریت است و دست به دست همی رود. به دولت مستعار زهی دل میند که خردمند بر ملک نوبتی و جامه عاریتی دل نبندد.

درین سرای دو در، دل میند بر زر و سیم
بپاش بذر نکویی و رو دلی خوش دار
بر تو «نجم» و میازار از جفا یک دل
کرم نما و به احسان بکوش و عدل نمای
که سیم و زر نبرد هم‌رهش به گور، لئیم
که دل به جیفه ذنب‌نسته مرد حکیم
که آدمی بشود خاک و نام نیک مقیم
که تا ببخشد از این ره تو را خدای کریم

منشأ احسان رحم است. تا صفت رحم نباشد دست احسان بر بینوایان نگشاید. دلی که رحم ندارد، از او چشم احسان مدار. و زهی راه اطاعتش مسپار. چه رحم دل موجب داد و دهش است. اگر اثر و نتایج صفت رحم را بخواهم به شمار آورم، همانا دفتر دیگری باید. رحم کلیهٔ پسندیده است، خواه بر حیوان و خواه بر انسان، خواه کافر یا مسلمان باشد. امتیاز آدمی از حیوان به همین صفت احسان است. از حکیمی پرسیدند که انسان از حیوان به چه صفت شناخته شود؟ جواب گفتم: نخست به صفت رحم و احسان، و دیگر به محکمی عهد و پیمان. در این موقع، آن‌هایی که جنس داشتند و به ذخیره گذاشتند و دانه‌ای به گرسنگان ندادند. طولی نکشید که شحنه اجل گریانشان بگرفتگی و به خواری بپردندی و دیگران به راحت بخوردندی، وارثان آنها حظی نبردندی، برفتند و بگذاشتند و هیچ به همراه خود بر نداشتند، جز بذر نکویی که در مزرع حیات نکاشتند.

ای عزیز! امروز که بینوایی کرم کنی، چه فردا کرمی است در گور اعضای تو را قوت خود سازند.

بزرگان بگفتند از عقل پاک
به احسان بکوش از ره فرهی
برو سیر کن جان من یک شکم
که بی خیر بهتر بود زیر خاک
که آخر روی و همه می نهی
که از جود و احسان نشد مال کم

چنان خاطر دارم در این هنگامه که زبان خامه (قلم) و عرصه نامه از تحریر و ثبت آن قاصر است. جماعتی به فکر افتاده اند که فقراء هر محل را به جامع شهر اصفهان ببرند و در آنجا متحمل قوت آنها شوند. آقای ملک‌التجار در این موقع فرمودی که این بیرون بردن فقرا روا نیست. ترسم موجب قهر الهی شود و به بالای اشد از این دچار آییم. چه در حدیث قدسی است: قال الله تعالی: المال مالی و الفقراء عیالی و الأغنیاء و کلائی (جامع الاخبار: ۸۰) این فقیران و بینوایان عیال خدا هستند. توانگران و کیلان خدایند. البته عیال از وکیل محبوب‌تر و بی‌اعتنایی از عیال الله بی‌اعتنایی به موکل و وکیل علی‌الاطلاق است. از آنها اعراض نمودن سخط یزدانی فزودن است. اولاً آنها را از شهر خارج ننمایید و اگر خارج می‌نمایید در جای دور نبرید. در عین معموره آنها را مجتمع سازید و زنهار قافیه را نیازید. بشنیدند، و آنها را در جامع شهر شهر [کذا] نو بردند. با وجود این کمال مواظبت نمودند از طبیب و دوا و غذا و لباس و بستر خواب کوتاهی نکردند، با وجود این خیلی از آنها تلف شد و طولی نکشید که ظهور مرض وبا گردید. اگر متوسل به تعزیه داری و سوگواری در محله‌ها و بازارها عموماً نکرده بودند هر آینه از این آتش بلا که در تمام ممالک افروخته شده بود، تمام عالم را سوخته بودی و گرنه همان حکایت قصه ابوشهر [بوشهر] و قحط هزار و دویست و هشتاد

و هشت [۱۲۸۸] می شد که آقای ملک‌التجار اصفهانی حکایت نمودند که در آن سال در ابوشهر بوده و به عزیمت تجارت چندی متوطن شدم که اهل بوشهر همین کار کردند. فقراء را در خارج شهر منزل دادند. ظهور مرض وبا شد، به نحوی که اهالی از شهر روبه فرار نهادند، به نحوی که بعضی اغنیاء سوار بر گاوها شدند و به خارج شهر از بیم بلای وبا فرار نمودند.

بر فقیران بینوا به چشم حقارت نگریستن موجب هزار بلا و در قهر خداوندی زیستن است. فقیران صابر محبوبان خداوند رحمان اند و گنج های حضرت سبحان اند. *الْفُقَرَاءُ مُلُوكُ أَهْلِ الْجَنَّةِ* (بحار: ۴۹/۶۹).

نبین به چشم حقارت به این گروه فقیر	بر آسمان وفایند همچو بدر منیر
مبین که عریان تنید از خاری	به بند فقر دچارُ به دام غصه اسیر
مبین برنده دلان ژنده پوش باشند	لباسشان بزند طعن بر لباس حریر
اگر چه کوزه آنها همه سفالین است	مبین کلاه نم‌دشان و زیر پای حقیر
مبین گلیم بر کشیده اند از فقر	که در گلیم به سر برد آن بشیر و نذیر
بسی گلیم که چون بنگری به واقع امر	کَلیم بنگرد آن گونه شد به راه بصیر
کَلیم بس به درون گلیم پنهان است	به چشم آن که بصیر است و در ره است خبیر
برو گدای گدایان شهر شو ای «نجم»	غناء حال از این پا برهنگان برگیر

ز نهار بر فقیران خاک نشین به چشم عجب منگر که از سلاطین با تمکین در آن عالم قدرشان افزون تر و مقاماتشان والاتر باشد.

نبین به چشم حقارت به این گروه فقیر	بر آسمان وفایند همچو بدر منیر
برهنه‌اند اگر چه فقیر و سر گردان	گدای درگهشان است صد جم و خاقان
برهنه‌اند چه خورشید این گروه فقیر	نه نقص مهر شمارند گر بود عریان
به روی خاک نشینند و باکشان نبود	از آن که خاک بگردیده صورت رحمان
چه خاک راه برو پست شو همی ای نجم	ز خاک خلق نمودت چه قادر سبحان
ز خاک خلقت آدم ز نار خلقت دیو	ز خاک گشت صنع و ز نار شد شیطان
هزار حکمت و دانش در این سخن درج است	سخن چه درج در او بس لالی تابان

از این قصه پر غصه قحط عالم گیر چه تحریر نمایم که حجاب‌ها از رخسار زنان گشاد گشتی و در دکان‌ها بسته گردیدی از مایحتاج و مخلفات و اثاثیه برای اغلب باقی نماندی. حتی خانه های خود را مردم فروختند. بعضی جانشان بدر رفتی و اغلب دنیا را وداع نمودندی.

از غرائب آن که قدری که نائره قحط فرو نشست، مرضی پیدا شد عمومی که مردم مبتلا به حصبه و نفخ می‌شدند. برخی به نفخ شکم دچار می‌شدند خصوص آن‌ها که علف و خون و سائر متفرقات خورده بودند، کمر به اصطلاح علم نکردند. عجب تر آن که دیگر از این قحطی اسب و قاطر و الاغ باقی نماند.

جایی که جو شد من شاه به شش تومان برسد، آن هم پیدا نشود و سائر علیق که به همین قیاس معلوم است، دیگر حیوانات هم مثل انسان باقی نمی ماند جز کسانی که به همان نان مجانی قناعت می کردند، نیمه جانی بدر بردند. عجب تر آن که هر آدمی در سائر اوقات یک چارک نان قوت او می بود، در این موقع به صد درم نان سیر نمی شد. چون قاعده کلیه است که در زمان قحط حرص آدم و حیوان زیادتیر می شود چه از علامات قحط، وفور حرص و اشتها در آدمی و حیوانات است.

در تواریخ و سیر است که زمانی که ملک ربان^{۱۹} آن خواب را دیده که هفت گاو لاغر هفت گاو چاق و فربه را بخوردند و هفت سنبله خشک، هفت سنبله سبز و تر را، بسیار مضطرب شد. معبر خواست که خواب او را تعبیر نماید. ساقی ملک که هفت سال قبل با خوانسالارش در زندان به علت تقصیر محبوس شده بودند، در موقعی که حضرت صدیق در زندان به تهمت زلیخا گرفتار شده بود که عرض نمود رَبِّ السَّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ (یوسف: ۳۳) خود زندان را اختیار نمود؛ هر دو خوابی دیده بودند، خباز خواب دید که طَبَقُ نَانَ بر سر دارد و مرغان دور طَبَقِ ریخته و نان ها را می ربایند. ساقی دید که انگور برای شراب می فشارد؛ اِنِّي اَرَانِي اَعْصِرُ خَمْرًا (یوسف: ۳۶) از برای صدیق نقل کردند، تعبیر فرموده: اما ای خباز و خوانسالار! ملک تو را بر دار خواهد نمود و مرغان اطراف تو ریزند و از گوشت بدنت می خورند و اما ای ساقی! تو به منصب اول منصوب خواهی شد و به قرب تو افزوده می شود، ولی ای ساقی در هنگام خلاص خود یاد از من نزد ملک بنما و در استخلاص من شفاعت بنما، اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ (یوسف: ۴۲) چه رب را اطلاقات است، یکی از آنها بر سلطان اطلاق می شود.^{۲۰} شیطان حکایت یوسف را از خاطرش بیردی و هفت سال حبس به طول انجامیدی، چرا که بر مخلوقی متوسل شدی. در آن موقع ساقی از استماع خواب سلطان، متذکر حال صدیق شد که آن غلام کنعانی تعبیر خواب می داند. او را احضار فرمایید. ملک امر به احضار صدیق فرمودی، خواب خود را تقریر ساختی. صدیق زبان به تعبیر بگشودی که گاوهای لاغر، سال های قحط و غلا است و هفت سال دیگر مهلت است. گندم را با سنبله انبار سازید تا موقع قحط که می رسد بسی فواید در این کار است. مجملاً تا شبی که اول قحط بود، صدیق بفرمودی تا غذایی بالای سر ملک نهادند که ملک میل به غذا می نماید بی وقت، سلطان گرسنه گردید، غذای خود را موجود مشاهده نمود. علت پرسید؟ صدیق فرمودی: هان ای ملک آغاز قحط است و آماده قحط باید شدن. من باب همین تعبیر خوابی که صدیق نمودی، تمام کلید خزائن را مَلِكِ به او سپردی تا آن که بالاستقلال عزیز مصر گردید. آنها که قناعت پیشه بودند، نمردندی و جان بدر بردندی. چه قناعت نیکو خصلت و بزرگ دولت است که هر که را قناعت باشد دارای علم اکثیر است، گر چه در صورت درویش و فقیر است. الْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْتَنِي (مستدرک: ۲۲۶/۱۵) همین است. اگر از سر قناعت درویش آگاه بودی پادشاهی روی زمین را به نظر نیاوردی. ای برادر! همیشه قناعت پیشه ساز و از اسراف و تبذیر اندیشه کن که قناعت بزرگ مایه و بسی بلند پایه است که آدمی به مقام غناء حقیقی و مقام بندگی نائل آید.

با همان رزق مقدر رو بساز
ورنه او با خاک یکسان می شود

رو قناعت را شعار خویش ساز
از قناعت دیو انسان می شود

در همه حالت قناعت پیشه ساز
از قناعت، پادشه گردد گدا

روز اسراف ای اخی اندیشه ساز
از قناعت، پادشه گردد گدا

آن که را سیرت قناعت است، دارای بسی مقامات و کرامت است. دلیل بر این مدعا در این قحط سالی، از سلسله جلیله طلاب علوم در هر مرز و بوم و اهل منبر و واعظین از گرسنگی نمردندی و راه فنا نسپردندی. آن که صفت قنوع شاعر سازد، ذل سؤال مشاهده نکند. علماء اخلاق راست گفته‌اند: قناعت حد وسط بین اسراف و تبذیر است که صراط مستقیم اخلاقی است که سالک را به منزل مقصود می‌رساند. همان حد وسط بین افراط و تفریط را در هر موقع دانستن، معنی حکمت دانسته‌اند، و مقصود در حکمت همین است. وَ مَنْ يُؤْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا (بقره: ۲۶۹).

ای عزیز من، نکته «من لا معاش لا معاد له» را از دست مده. تحصیل نان اول، آن گاه تصفیه دل و جان است. مسئله آکل و ماکول در این قحطی مشهود افتادی که حیوانات که از بی‌قوتی که می‌مردند گرسنگانش می‌خوردند، آن گاه گرسنگان که جان می‌دادند، بس می‌شد [که] این آکلان را کلاب و طیور طعمه خود نمودندی، شبهه آکل و ماکول محسوس آمد. چه از همین شبهه آکل و ماکول بود که خلیل الرحمن [علیه السلام] عرضه داشت: رَبِّ أَرْنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى (بقره: ۲۶۰) خدایا چگونه مردگان را زنده می‌نمایی در صورتی که گوشت انسان طعمه حیوان دیگر شود؟ خطاب رسید: أَوَلَمْ تُؤْمِنْ؟ آیا ایمان نیاورده‌ای؟ عرضه داشت: بَلَىٰ وَ لَكِن لِّيَطْمَئِنُّ قَلْبِي؛ آنگاه خطاب فَاخْذُ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ رسید که چهار مرغ را ذبح کن و گوشت‌های آن‌ها را بکوب و مخلوط ساز و چهار قسمت نما و سرهای تیور بر دست نگاه‌دار. چهار مرغ را گویند طاووس و خروس و بط و کبوتر بوده که تعبیر به صفات مشتهر و خودآرایی و غضب و امنیت می‌نمایند، اجزاء بدن هر یک از هم جدا شده و هر کدام سرهای خود قبول نمودندی. **تعالی شأنه عما يقول الظالمون.**

بیکر آدمی که در این چهار روز عمر از این خاک قوتی خورده، به جرم آن که چهار روز از این خاک در این خاکدان به هزار خون دل قوتی خورده تا قیامت خاک از کالبد آدمی باید قوت بخورد.
نجم گوید:

برای آن که در این کاروانسرای دو در
سزای آن که بگردیده قوت ما از خاک

بخورده‌ایم از این خاک نان به خون جگر
ز خاک ما بخورد خاک تا به روز ثمر

ای عزیز! فکر کن که چه باید آدمی اگر در موقع نعمت شکر کند، به نعمت قحط مبتلا نگردد. در موقع آن قحط و غلا، دوستی اظهار داشتی خوب است قصیده [ای] انشا سازی. جواب گفتم: برادر قافیه بسی تنگ و پای توسن طبع لنگ گردیده؛ چگونه با این پریشانی‌های بندگان که مشاهده می‌شود می‌توان به شعر و شاعری پرداخت. باید در این آتش بلا همی سوخت و ساخت. طبع پریشان جز پریشان چیز دیگر نگوید.

از پریشان جز پریشانی کجا باشد صواب
از آتش سوزنده کی خیزد بغیر از سوز و تاب

از برای هیچ کس خاطری مجموع نیست
چون حقیقت بگری مخلوق را اعضاء یکی است

ای برادر فکر نان باید، بگو نان در کجاست
نان پری گردیده، پنهان در کجا پنهان بود
تو نمی بینی چه شور و چه قیامت ها به پاست
نان چه نرخ جان گران و جان بسی ارزان بود

روزی از تخت فولاد اصفهان مراجعت می نمودیم یک مرتبه دیده گشودم، سه گاری متعاقب دیدم که می آمدند مملو از مردگان که بالای هم چیده بودند. برخی متعفن شده بود که آدم از عفونت هوا دیوانه می شد. دکان های خبازی بسته شد، اگر گاهی دکانی باز شدی، قیامت برپا شدی و فریاد بینوایان گوش فلک را کر ساختی.

آتش این قحط خرمن ها بسوخت
در جهان پر دود از این آتش است
هر که را هر چیز می بودش فروخت
یک هزار و سیصد و سی و شش است

خوب است قصیده ای که نجم انشا نموده نوشته شود:

العجب ثم العجب زین محشر کبراستی
جز نداء ذکر نان دیگر صدائی می نبود
غیر مرده هیچ دیگر می ندیدی، دیده
روی هم بودند بر روی زمین اموات و بس
زندگان چون مردگان، بی روح خیل مرده‌گان
نه پدر فکر پسر نه مادری در فکر دخت
پر زگندم ای بسی انبار نعمت های شهر
پادشه نانوا و شاطر چون امیران وزیر
بی نوایان بر در دکان خبازی اسیر
هست نانوا مالک جان‌ها و شاطر همچو او
جان بهای گرده نانی چه ... حکمت است
هرچه هست از نان بود پس فکر نان باید نمود
گر بود نان، بندگی شاید، وگرنه کی توان
نان بیاید اول از بهر بدن پس بندگی
هر چه می بینی ز علوی سفلی کار کن
بهر نانی این همه سیارگان و ماه و خور
رو به شکر نعمت می کوش پند من نبوش
خوان نعمت آن چنان گسترده حق هر جا ز جود
شکر نعمت نعمت افزایش همی بر بندگان
از همین تاریخ من می‌خوان و هر دم پند گیر

هر زمین هر جا نشور و شورش و غوغاستی
پر صدا از ذکر نان هم اسفل و اعلاستی
کل شیئی هالک الا وجهه شد راستی
گر چنین باشد چه اموات این همه احیاستی
روی هم همچون حطب یا للعجب برپاستی
نه برادر با برادر مهر او برخواستی
مفلس بیچاره غمگین در بر نانواستی
بنده‌گان چون عبد ها گریان بر مولاستی
در بهای نان بسی جان داده و برپاستی
مالکان دوزخی این هر دو استغناستی
همچو مجنون خلق و نان معشوق چون لیلاستی
نان شود خود جان، جان خود مظهر اسماستی
چون که نان داری در امروزی غم فرداستی
بندگی بی قوت نان ممکن نگردد راستی
از برای لقمه نانی اسفل و اعلاستی
تا نمایی قوت جان این سان همه نعماستی
شکر نعمت کن که بی حد است و بی احصاستی
تا ببینی غرق نعمت دوست یا اعداستی
ریزه خوار خوان او هم کافر و ترساستی
پند «نجم» از صورتش زهر است، دل حلواستی

نرخ زردک و چغندر را چه نویسم که مثل خربزه، قاچ می زدند و می فروختند. زردک حکم زر پیدا کرده، همین قدر بار زردک و چغندر را خالی می کردند و هم وزن آن بارها پول می‌بردند.

حضرت زردک به منبر شاه شد چون چغندر بس فروز از جاه شد
نرخ کاهو الامان الامان شش هزارش گشته قیمت رایگان

این فقیر در ایام این قحط در سرای آقای شیخ الاسلام که یکی از خیر خواهان بود، روضه خوانی بود. روزی رفتم به در خانه شیخ رسیدم، دیدم ازدحام غریبی است. در خانه را بسته بودند. فقرا می‌خواستند در خانه را بشکنند. گفتم: چه خبر است؟ گفتند: فقرایی که در خانه‌اند نان می‌دهند. ازدحامی شده بود که آدم مضطرب می‌شد. هر چه در خانه را زدم باز نشد. از تهاجم فقیران نزدیک بود هلاک شوم. در هفته دو روز طبق‌های نان می‌آوردند. بعد از فراغ از روضه نفری یک نان منظمًا می‌دادند. در محلات الحق جناب شیخ اقدامات وافیه نمود. «مرد محسن لیک احسانش نمرده». ارامنه و یهود در کنیس خودشان نیز به هم‌مذهب‌های خود که فقیر بودند دستگیری می‌نمودند که در چهار باغ اسباب حراج می‌کردند و صرف فقیران مذهب خود می‌ساختند. هر که را سعادت قرین حال گردید از مال گذشت و در راه حق صرف نمود و حیات ابدی برای خود خرید.^{۳۲} که یعیشون فی الدنيا عیش الفقراء و یحاسبون حساب الاغنیاء. صفات نیکو نیکوست، هر که می‌خواهد باشد، ممدوح است. این مختصر نگاشته شد و موسومش به عبرة‌لنناظرین نمود که هر که مطالعه کند، بداند که چنان زمانی هم بوده که این طور سخط الهی عالم را فرو گرفته و زهی کفران نعماء الهی ننماید و نعمتی از نعم حق را خوار نشمارد که مبادا به این عقوبت قحط گرفتار و به این درد بی درمان دچار آید.

تاکنون که این مختصر به اتمام رسید، گندم خرواری چهل تومان می‌بود به علت اغتشاش طرق و بعضی جهات خارجه امیدواریم که از برکت حجت وقت، خدا ترحم فرماید، چه دیگر نفسی برای کسی باقی نمانده. اللهم احفظنا من شرور انفسنا.

خوب است سطری هم در قحط هزار و دویست و هشتاد و هشت نویسم که با وجود آنکه گندم خرواری پنجاه تومان بالا نرفت، در هر شهری و قریه چه وقایع فجیعه روی داده. در کتاب مختصری که نام آن عبرة‌للاخلاف است، و ظن قوی دارم که آن چه نوشته از روی تحقیق و خالی از خلاف است. و آن کتاب مرکب از نظم و نثر است از وقایع مشهده مقدس چنان نوشته: آن چنان بر اهل خراسان باب معیشت تنگ شدی که اهالی از برای خوردن سگ در جنگ می‌شدند و چنان بود که گربه و سگ می‌کشتند و به مردم می‌فروختند. آدم‌های حکمران خراسان مطلع شدند و آن خسان لامذهب را بسی سیاست نمودندی. در خراسان چنان سخت شد که مردی زن صاحب جمال داشتی و از آن زن طفلی هشت ساله داشت، روزی به آن زن می‌گوید: جز ازاری برای من باقی نمانده، خوب است ازار را در بازار بری بفروشی و قدری علف بخری که جان ما در معرض تلف است. شاید امروز به واسطه علف جان بدر بریم. زن را به بازار فرستاد. خانه تنها شد، هوس کبابش به سر افتادی. بر خواسته پسر هشت ساله را کشته و به خورش آغشته، قدری از گوشت آن

پسر بریده به سیخ کشیده کباب نموده چند لقمه چون زهر مار کردی، اشکش جاری گردید. قدری که به خود آمد، پسر خود را کشته و در خون آغشته دید. در آن اثنا آن زن در خانه رسید. چشمش به کودک کشته افتاد که فریادش از نهران برآمد. از ناله و شیون زن همسایگان با خبر شدند. از فعل شنیع مرد آگاهی یافتند که پدر آن پسر را کباب کرده و مادر بر سر و سینه می زند. دیگر معلوم نشد با آن مرد چه کردند. اما در قحط حالیه، پسری مادر خود را برای نصف چغندر خام با لگد زد و کشت. سبحان الله مالک الملک. حکایت دیگری از قحط خراسان نوشته که مرد خارکنی برای تحصیل قوت به صحرا رفته بود که برای تحصیل قوت هیزم به شهر آورد. هنگام مراجعت دو نفر چون غول بیابانی به آن خار کن می‌رسند. غفله او را بغل می‌کنند و او را می‌کشند و گوشش را می‌خورند. در هنگامی که گوشت آن بیچاره را می‌خوردند چند نفر مردمان محترم از راه می‌رسند. چون این حال مشاهده نمودند آن دو نفر را گرفتندی با کتف های بسته و در کمال خواری در شهرشان آوردند. اهالی دورشان ریختند، سنگ بارانشان کردند. دیگر از حکایات فجیعه خراسان نوشته: مردی بود او را دو زن بود. از یک زن چهار طفل می‌داشت و از دیگری هیچ اولاد نبودش. با زن اولاددار خود خلوت نمود و گفت: هان ای زن! ما از گرسنگی نزدیک است تلف شویم. فکری نموده‌ام که بچه‌های خودمان را جایی حبس کنیم که مطلع نشوند، چه بچه آدم را رسوا می‌کند. من می‌روم آن ضعیفه را می‌کشم و گوشت او را قوت خود قرار می‌دهیم. این زن هم صحه‌گذاری. بچه‌ها را جایی حبس نمودند، آن مرد یک مرتبه با کاردی دوید بر سر آن زنی که بی اولاد بود. اول به طریق مضاح [کذا] نزد زن آمد تا او را کشته و گوشتش را کباب ساختند. هر دو بخوردند، یک قدری هم به کودکان دادند. از بیم جانشان چشمهای گریان هر دو رو به فرار نهادند. دو سه روزی گذشت. همسایگان دیدند خبری در این خانه نیست و این‌ها که رفتند برنگشتند، گفتند خوب است برویم در خانه آنها ببینیم چه خبر است سراغی بگیریم که آنها چه شدند. چون درون خانه رفتند آن زن را کشته به خون آغشته دیدند. متعجب شدند که آیا کی این ضعیفه بیچاره را کشته که آن مرد و زن با چشم گریان از راه می‌رسند. می‌بینند همسایه‌ها در خانه ریخته‌اند و برای آن زن گریه می‌کنند. پرسیدند: ای مرد این چه حکایت است؟ کی این ضعیفه را کشته، شماها کجا بودید؟ قاتل این زن که بوده و تقصیرش چه بوده؟ آن مرد حقیقت را خودش بالتمام اقرار کرد. مردم همسایه گفتند بچه‌ها تا چه شدند؟ آمدند به سراغ بچه‌ها در اتاقی که حبس کرده بودند، دیدند دو نفر از آن‌ها مرده‌اند و دو نفر دیگر در حال جان دادن. مجملاً آن دو طفل که مرده بودند به خاک سپردند و در یک قبرشان نهادند. مرده‌خوارها فهمیدند شب هر دو را معلوم شد، از قبر در آورده‌اند و خوردند. صبح دیدند قبر خالی مانده. مجملاً زندگان خراسان غالباً مرده‌خوار شدند. اما در این قرن اخیر از قراری که ثقات و زائرین خبر داده‌اند نان از یک من یک تومان در خراسان بالا رفته، خیلی باز جای شکر است. چنان که در اصفهان شنیده شد در این قحط اخیر مرده یا سگ یا گربه نخورند. اگر خفا بعضی خورده‌اند مطلع نشدیم.

در آن کتاب از کرمان و یزد خبر می‌رسد، حال کرمان و یزد چون حال مشهد مقدس بوده است.

گربه و سگ چون دیگر نایاب شد
از دل مردم قرار و تاب شد
هر که می مردی دیگر کس با شتاب
گوشتش ببریده می کردی کباب
همه آکل و ماکول یکدیگر می شدند. با وجود این سختی و بدبختی گوید:
گشت در یزد آنچنان گندم گران
گندم آنجا گشت یک من شش قران
یک من تبریزی ای ولی فلان
یک من شاه دوازده قران

بوده^{۳۳} و این قیامت شده بوده. پس نعوذ بالله از این قحط تازه گذشته که گندم علی‌التحقیق یک من شاه به یک من هفت تومان رسید. اگر گیر می‌آمد و این شدت بحمد الله نبود که صاحب کتاب عبرة **لااخلاف** نوشته .

اما در وقایع اصفهان در آن جا نوشته:

مرد و زن در کوچه ها آن قدر مرد
هر کجا هر کس تردد می نمود
دو نفر یک تن نهادی در طبق
سوی قبرستان ببردی هر فلق
بی کفن بی غسل می کردی به خاک
ای خدا دل زین حکایت گشت چاک
هفته هفته مرده ها در کوچه ها
مانده بی غسل و کفن بر کوچه ها
دختران را جملگی بفروختند
از غم و درد درون می سوختند
اصفهانی که بدی نصف جهان
گشت ویران تر ز خوان مفلسان
شد خراب آن سان که پنداری جهان
در جهان هرگز نبودش اصفهان
آن قدر نان بودشان ورد زبان
تا که از تنشان برون می گشت جان

مانند قحط قرن اخیر بعینه حال مخلوق همین طور بودی:

رحم کن بر زبردستان زینهار
که نگردي بر چنین سالی دچار
ای که اندر نعمتی قدرش بدان
پیش از آن کانگشت گیری بر دهان
در جهان مانند گندم یار نیست
همچو نان بالله کسی دل دار نیست
نجم گوید شکر نعمت کن همی
تا فزاید نعمتش را هر دمی
رو بخوان این مختصر عبرت بجوی
زانکه عبرت هست بر غافل نکوی
لب به کفران یک دمی منما عزیز
بیاد آور زین دو قحط سخت نیز
شرح این دو قحط در دفتر بین
عبرت است و عبرة‌لنظارین
یک هزار و سیصد و سی و شش است
ماه ذی‌الحجة که خاموش آتش است

اللهم احفظنا

پی‌نوشت‌ها:

- ۱ - قحطی های ایران، ص ۵۴ (احمد کتابی، تهران، ۱۳۸۴)
- همان، ص ۵۵ - ۲
- ۳ - قم در قحطی بزرگ، به کوشش جان گرنی و منصور صفت گل، قم، مرعشی، ۱۳۸۷ (نام اصلی آن وقایع سال قحط یک هزار و دویست و هشتاد و هشت از میرزا علی اکبر فیض).
- ۴ - تذکره القبور یا دانشمندان و بزرگان اصفهان (مهدوی، اصفهان، ۱۳۴۸) ص ۴۸۱
- ۵ - تذکره القبور گزی، ص ۳۰ (مرعشی، قم، ۱۳۷۱)
- ۶ - سیری در تاریخ تخت فولاد اصفهان، ص ۱۰۵ (سید مصلح الدین مهدوی، اصفهان، انجمن کتابخانه های عمومی اصفهان، ۱۳۷۰).
- ۷ - تاریخ اصفهان (جلال الدین همایی، تهران، ۱۳۸۱) ص ۲۵۵.
- ۸ - سیری در تاریخ تخت فولاد اصفهان، ص ۲۲۸.
- ۹ - این روزنامه در سال ۱۳۸۵ به کوشش دکتر لقمانی و دکتر چلونگر در اصفهان انتشار یافته وجود داشته
- ۱۰ - در متن: قبول قبول. اصغاء از ماست.
- ۱۱ - شاید: گم شدی.
- ۱۲ - کذا در اصل. شاید: ز سیصد ز خروار پنجاه (یا: بیجاه) شد. شاید (هر خروار سیصد و پنجاه تومان، چنان که در سطر بعد به سیصد و هفتاد اشاره کرده است).
- یک کلمه ناخوانا - ۱۳
- کلمه ای شبیه نفت - ۱۴
- «کلمه ای شبیه «نفسی» - ۱۵
- ۱۶ - محله شیخ یوسف بنا یکی از محلات قدیمی اصفهان در حوالی چهار راه نقاشی فعلی قرار دارد.
- ۱۷ - «کنار» حدسی است.
- «کلمه ای شبیه «سمک» - ۱۸
- از فراغته مصر و شوهر زلیخا که یوسف صدیق خواب او را تعبیر کرد - ۱۹
- ۲۰ - در حاشیه: به مصداق: فأنساه الشیطان.
- کلمه ای شبیه نادر یا نانور - ۲۱
- دو کلمه ناخوانا - ۲۲
- ۲۳ - به نظر می رسد سطر بالا شعر است که در اینجا با فعل «بوده» ادامه یافته است. کلمه آخر مصرع اول «ولی فلان» حدسی است.